

وقتی از سر کار به خونه برگشتم باشور و شوق راحیل و مینا و مونس روبرو شدم
این سه نفر انقدر خوشحال بودن که من احساس می‌کردم شاید من دارم کم
خوشحالی می‌کنم!
سر از پا نمی‌شناختن و بدجوری توی تدارک و آماده شدن برای به دنیا اومدن این
بچه بودن

وقتی قدم اول توی پذیرایی گذاشتم با سیل عظیمی از لباسها واسباب بازی های
پسرانه مواجه شدم

همون جا خشکم زد و مونس با شوق به سمتم دوید و بغلم کرد و گفت

_میبینی مامان همه اینارو با خاله راحیل خریدیم
خاله میگه داداش کوچولوم به همشون احتیاج داره

به سمت راحیل نگاه کردم و اون با خنده کنار اون همه خرید رنگ و وارنگ نشست و
گفت

_زود باش بیا ببین می‌پسندی انقدی که من ذوق دارم برای پسرته به خدا که تو
نداری..

خاندان اهورا داره یه وارث داره همیشه..

کنارش نشستیم و گفتم

وارث اولشون توی شکم کیمیاست نه من...

مطمئن هستم بچه من و آدم به حساب نمیارن

اونا بچه ایلین بدبخت و می خوان چیکار؟

اخم کرد و گفت

_این حرفا چیه که میزنی دختر یعنی چی که اونا بچه ایلین و میخوان چیکار؟

از خدائشونم باشه...

اونا عاشق پسرن چه ده تا باشه چو

ه یه دونه هیچ فرقی براشون نمیکنه...

دونه به دونه اون لباسا رو که لمس میکردم حال دلم عوض میشد اما وقتی به این فکر می کردم که من یه پسر دیگه دارم که توی شکم اون زن روز به روز داره بزرگتر میشه و کیمیا داره برای به دنیا آوردنش آماده میشه

حال دلم بد میشد چی میشد همون بچه توی شکم من بود و این همه اتفاق هیچ کدومشون نمی افتاد!

واقعا خدا اینطوری می خواست منو آزمایش کنه یا اهورا رو؟

انگار که بد توی فکر رفته بودم از دنیا غافل شده بودم که با تکون خوردن دست راحیل جلوی صورتم به خودم اومدم و جانمی گفتم مشکوک بهم خیره موند و گفت

_داری به چی فکر می کنی هنوزم داری خودخوری می کنی فکرای ناجور توی سرته؟
دختر خوب و خوشی به تو رو کرده خدا داره خودشو بهت نشون میده الان داری چی
کار می کنی غصه میخوری ؟

به خودت بیا به بچه‌ها فکر کن به خودت فکر کن...

به من باشه بهت میگم همین امروز باید برگردیم تهران و خبر حمله بودن تو به اهورا
بدیم

اما تو نمیدونم چرا اینقدر دست دست می کنی!

دست دست می کردم به خاطر این که می ترسیدم برم تهران و با چیز بدتری
روبرو بشم

با اتفاق تلخ تری روبرو بشم و این بار دیگه نتونم خودمو جمع و جور کنم
واهمه داشتیم برگردم و بینم جام یه نفر دیگه خیلی راحت گرفته

اما مجبور بودم برای رفتن به تهران آماده بشم من دیگه نمی تونستم اینجا بمونم با
دوتا بچه آواره اینجا اونجا باشم

باید فکری برای زندگیم می کردم پس رو به راحیل گفتم

برمیگردیم تهران اما تا وقتی که من نخوام هیچ حرفی به اهورا نمیزنی تو نمیدونی که
من حاملم خودم میرم سراغش...

می خوام از یه چیزایی مطمئن بشم بعد خبر باردار بودنم و بهش بدم ناراحت سری
تکون داد و گفت

– تو برگرد تهران من هیچی به هیچکس نمیگم بهت قول میدم فقط برگرد اون
بدبخت داره میمیره اونجا و تو هنوزم داری به چی فکر می کنی که به تو خیانت کرده
یا نه!

مونس اسم تهران را شنیده بود گوشاشو بدجوری تیز کرده بود با تردید و دودلی
آهسته از من پرسید

– مامان میخوایم بریم تهران؟

دلم برای دخترم می سوخت بدجوری دلش برای پدرش تنگ شده بود پس گفتم
آره عزیزم میریم تهران به زودی بابا تو میبینی
خوشحال از این حرفی که شنیده بود بالا و پایین پرید و شروع کرد به جیغ کشیدن
مینا خودشو از آشپزخانه به ما رسوند و گفت
– چی شده چی شده چرا داد میزنی؟

با خنده راحیل رو بهش گفت

– هیچی نشده دخترمون خیلی خوشحاله داره الان خوشحالی می کنه مینا دلیل
خوشحالیش جويا شد و راحیل گفت

_ بالاخره آیلین تصمیمش گرفت برمیگرده تهران

با شنیدن این خبر مینا کمی گرفته شد اما به سمتم اومد و منو بغل کرد و گفت

_ خوشحالم که بهترین تصمیم گرفتی با اینکه میدونم با رفتن تو باز برمیگردم به اون تنهایی سابق و این خونه خیلی دلگیر میشه ...

دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش

عزیزم نمیرم که برای همیشه بهت سر میزنم تو میای تهران پیش من میشی مهمون من

باورت میشه اینقدر به تو توی این مدت وابسته شدم که رفتن و دل کندن از اینجا برام خیلی سخته اما تویه موقعیتی هستم که باید تصمیم درستی بگیرم به خاطر بچه هام به خاطر آینده‌ای که هیچکس ازش باخبر نیست ...

صورتتم را بوسید و گفت

_ میدونم عزیزم خوشحال میشم بری سر زندگیتو کنار کسی که دوستش داری زندگی کنی

دل تنگی رفع میشه به قول خودت تو میای اینجا من میام پیشت...

راحیل خیلی عجله داشت می‌ترسید که من باز نظرم عوض بشه پس برای شب بلیط هواپیما پیدا کرد تا زودتر برگردیم به تهران می‌گفتم این همه عجله برای چیه و اون رو راست به من میگفت میترسه باز هوایی بشم و بزنه به سرم و نظرم تغییر کنه
کنه....

خداحافظی کردن با مینا خیلی سخت بود مینا زنی بود که توی بدترین شرایط زندگییم
به هم کمک کرده بود و کنارم مونده بود خیلی بهش مدیون بودم و باید بعداً حتماً براش
جبران را می‌کردم

من خیلی کم دوست داشتم و مینا الان شده بود یکی از اون دوستای قابل اعتمادی که
جز راحیل هیچ وقت توی زندگی نبوده...

به سختی ازش جدا شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم دیدن اشکاش ناراحت می‌کرد
دلگیرم می‌کرد حالمو بد می‌کرد اما چاره‌ای جز رفتن نداشتیم

مونس همش بهونه پدرش و می‌گرفت و می‌گفت به فرودگاه که برسیم بابام میاد
دنبالم؟

امشب بابارو میبینم؟

صبح میرم پیشش!

اما جواب درست حسابی براش نداشتیم نمی‌خواستیم بهش بگم وقتی که برسیم چند
روزی هنوز خبری از پدرش نمیشه نمی‌خواستیم دلگیرش کنم اما نمی‌تونستیم همین
الان زنگ بزنم و بهش بگم اهورا دیگه تموم شد دارم میام تهران!

جواب دخترم سکوت می‌شد و سکوت بالاخره وقتی هواپیما توی فرودگاه تهران
نشست وقتی من بازم هوای آلوده تهران و نفس کشیدم تازه فهمیدم چقدر دلتنگ
این شهر بودم راحیل تا کسی گرفت و به سمت خونه اون رفتیم باید فعلاً اونجا
میموندم تا بفهمم باید چیکار کنم و چه جوری با اهورا روبرو بشم.

خیابون به خیابون شهر برام کلی خاطره داشت از هر خیابون اش شده حداقل یک بار
با اهورا گذشته بودیم و برام خاطراتش زنده میشد

از اینکه اینجا بودم حس بهتری داشتم چون هوای رو نفس می کشیدم که اهورا هم
اونو نفس می کشید

زیر آسمونی بودم که اهورام زیر همین آسمون بود

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و تمام طول مسیر و بی صدا اشک می ریختم
اشک می ریختم به خاطر دلتنگیم

به خاطر اینکه اومدن به اینجا باعث شده بود بیشتر و بیشتر اهورا رو بخوام و دلتنگی
دیگه به اوج خودش برسه...

وقتی وارد خونه راحیل شدیم وقتی چرخ توی خونه زدم اینجا هم کلی خاطره با
اهورا داشتم نفسم رو بیرون دادم و ناراحت به دیوار زل زدم

راحیل بغلم کرد و گفت

_دیگه ناراحت نباش روزای خوب دارن میان همه چی درست میشه..

امیدوار بودم امیدوار بودم حرفای راحیل درست از آب در بیاد

مونس که دیده بود می‌آیم اینجا توی راه توی همون تاکسی قهر کرده بود و خوابش
برده بود

راحیل زحمت آوردنش به خونه رو کشید جای خوابش رو درست کردیم خیالمون از
بابت خوابیدنش راحت شد

الان هر دو نفرمون حتی حال و حوصله درآوردن لباسمونو نداشتیم کنارم نشستیم و
اون
گفت

– بین چی دارم بهت میگم به نظر من بهتره که من همین الان به اهورا زنگ بزنم و
بگم که تو مونس اومدین پیش من
می خوام بهم اعتماد داشته باشه نمیخوام بویی بیره که من چیزی می دونستم بهش
نگفتم

سریع عکس العمل نشون دادم و گفتم نه فعلا نه خواهش می کنم

دلگیر به مبل تکیه داد و گفت

– چرا اینجوری می کنی آیلین بذار بیاد بذار بفهمه
حرفاشو بزنه از دق دادن و دیوونه کردن این آدم چی عایدت میشه؟

دلگیر از این حرفه راحیل سرمو پایین انداختم و بغض توی گلوم نشست زمزمه کردم
تو فکر می کنی من خیلی خوشحالم؟ خوشحالم که اهورهرو ندارم؟
فکر می کنی من جون نمیدم هر روز وقتی ازش دورم؟
اما چیکار کنم دلم باهش صاف نیست اون عکس های لعنتی هر روز جلوی چشمای
منن

من چطور میتونم فراموش کنم مگه میشه فراموش کرد؟

آفتاب بالا زد و مهمون این شهر دودآلود شد و من هنوز نخوابیده بودم.

کنار پنجره به بیرون خیره بودم و هنوز به این فکر میکردم چطور با مرد زندگییم با تنها عشقی که تجربه کرده بودم با نهایت دوست داشتن با آدمی که زندگیمو برایش می دادم و با هر نگاه و لبخندش جون تازه‌ای می گرفتم روبرو بشم...

آفتاب بالا آمده بود وسط آسمان ایستاده بود و خودنمایی می کرد این یعنی یه روز جدید شروع شده توی این شهر نزدیک اهورا و من باید بالاخره تصمیم خودمو بگیرم.

راحیل به آهستگی در اتاق باز کرد و منو کنار پنجره دید ..

با اخم بزرگی روی صورتش نزدیکم اومدو به خاطر خواب بودن مونس آهسته گفت

_ نخوابیدی؟

تا خود صبح اینجا بست نشستی که چی بشه؟

چرا خودتو از بین می بری دلت به حال این بچه ای که توی شکمته نمیسوزه ؟

با خودت نمیگی گناه این طفل معصوم چیه که من دارم شکنجه اش می کنم ؟

چه بخوای چه نخوای من همین الان به اهورا زنگ میزنم و میگم تو و مونس اومدین

پیش من ...

باید با خبر باشه حامله بودن تو نمیگم خودت هر وقت خواستی بهش بگو اما دیگه

صبر نمیکنم که تو اینقدر خودتو شکنجه بدی

حرفی نداشتیم چنان مصمم این حرفا رو زده بود که جایی برای مخالفت نبود

کاری بود که باید می شد

چه الان یک هفته دیگه من باید با این آدم رو به رو می شدم

راحیل از اتاق بیرون رفت و من پشت سرش راه افتادم وقتی گوشیشو برداشت شماره
اهورا رو گرفت بدون سلام و کلام با ذوق و شوق و گفت

_اهورا مزدگونی بده خبر خیلی خوبی برات دارم که میدونم خیلی خوشحال میشی

نمیدونم اهورا پشت خط چی گفت که راحیل با خنده گفت

دختر تو ایلین اومدن اینجا صبح خیلی زود اومدن

میتونی بیای ببینیشون...

میتونستم صورت اهورا رو تصور کنم که الان چطوریه خیلی سریع تماس قطع شد

راحیل با خنده گفت

_قطع کرد فکر کنم تا ۱۰ بشماری اینجا باشه

هر دو به این حرفش حسابی خندیدیم

استرس بدی داشتیم خیلی بد روبرو شدن با هاش برام سخت می دونستم که شروع
میکنه به ماخذه کردن من

میدونستم که همه چیز تقصیر من میندازه و بهم میگه من نباید میرفتم نباید تنه‌هاش
میگذاشتم اما من چاره ای جز رفتن نداشتم و اگر الان داستان این بچه نبود هرگز بر
نمی گشتم

هردومون آشپزخونه نشستیم منتظر بودیم

نگاهم به ساعت بود و هر لحظه‌ای که می گذشت و به اومدنش نزدیکتر میشدیم
استرسم بیشتر می شد.

بالاخره به قول راحیل نفهمیدیم پرواز کرد یا با سرعت نور اومد اما خیلی زود تر از
همیشه مسیر خونه تا اینجا را طی کرده بود

راحیل که درو برایش باز کرد از پنجره پذیرایی دیدم که سراسیمه به سمت خونه میاد
وارد خونه که شد نگاهش همه جا دنبال من می گشت و من کنار پنجره ایستاده بودم
با دیدنم سر جاش خشکش زد فقط و فقط بهم خیره شد درست مثل من که بهش زل
زده بودم

انگار سالهای سال بود همدیگر رو ندیده بودیم

دلتنگی از وجود هر دو نفرمون داشت فوران می کرد

مثل آتشفشان که قرنه خواب بوده و بعد از سال ها بیدار شده و الان داره خودشو
خالی مب کنه

بههم نزدیک شد اما به جای اینکه بغلم کنه یا حرفی بزنه محکم توی صورتم کوبید

شوکه شدم فکر میکردم خوشحال میشه با دیدنم اما....

فرصتی نداد تا کارش و انالیز کنم و محکم به خودش فشار داد و بغلم کرد

این اغوش سیلی که بههم زده بود و شست و با خودش برد

انقدر منو محکم و سفت بغل کرده بود که احساس می کردم کم کم استخوانام دارن
رو به شکستن میرن...